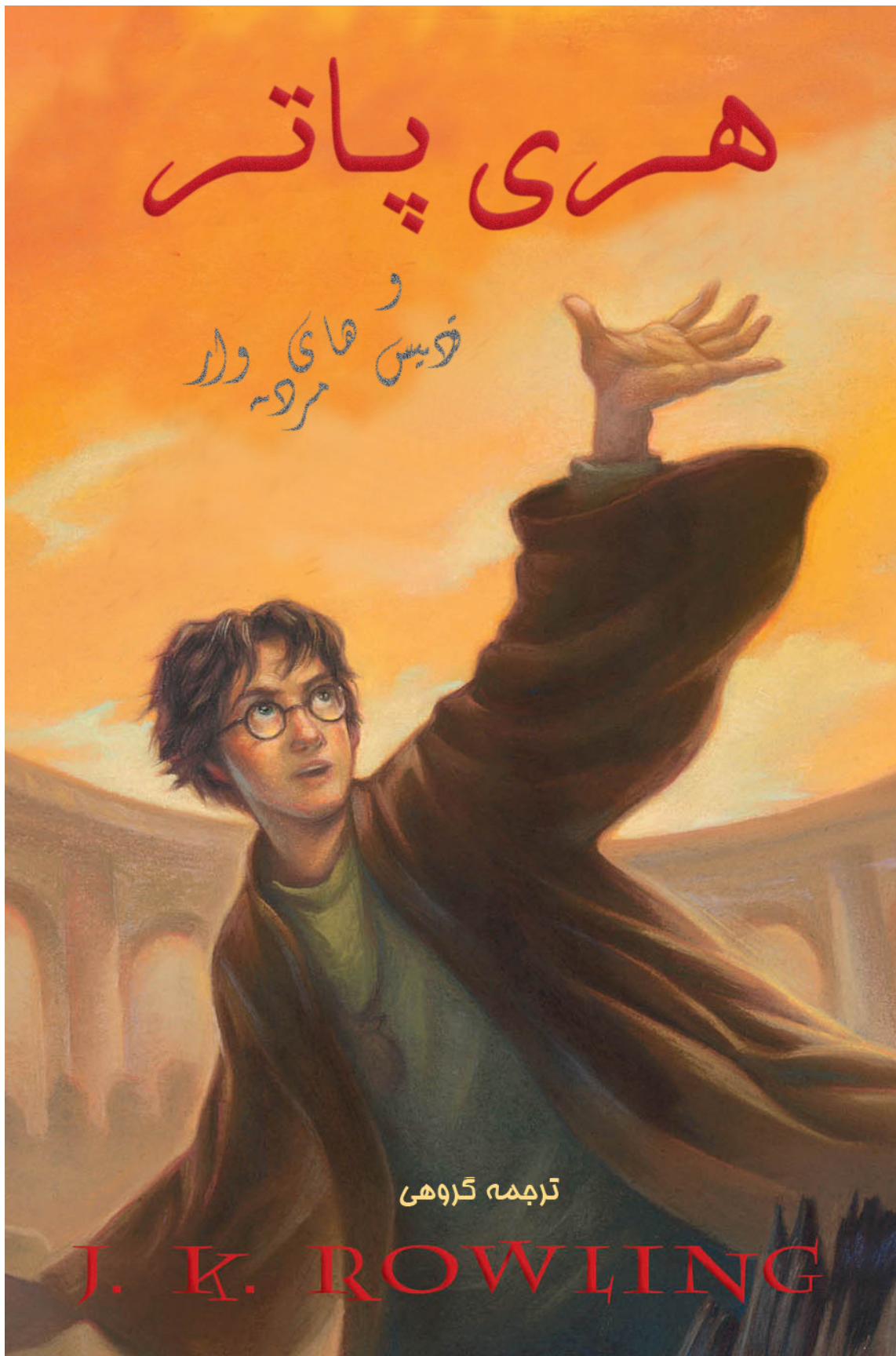


# هری پاتر

و فیس های دار  
مرد



ترجمه گروهی

J. K. ROWLING

<http://www.chahwarz.com>

<http://inthe7.blogspot.com>

# هری پاتر و قدیس های مرگبار

## فصل اول

## صعود لرد سیاه

دو مرد در جایی نامشخص ظاهر شدند ، کمی آنطرف تر در زیر نور مهتاب در کوچه باریک در لحظه ای کاملاً آرام رو به روی یکدیگر ایستادند و چوبدست های خود را بسوی یکدیگر دراز کردند ولی با تابش نور مهتاب یکدیگر را شناختند . به سرعت چوبدستی های خود را در ردايشان بازگرداندند و همگام در یک مسیر به راه خود ادامه دادند.

مرد بلند قامت سوال کرد : چه خبر ؟  
سوروس اسنیپ جواب داد : خبرهای خوب .

سمت چپ کوچه باریک پوشیده از بوته های تمشک وحشی و سمت راست پرچین های مرتب شده ای قرار داشت . همگام در یک مسیر حرکت میکردند ، در حالی که صدای برخورد رداي بلندشان با مچ پایشان به گویش میرسید . چهره پرزخم یاکسلی در زیر روزنه های نور ماه که از میان شاخه ها می تابید کاملاً نمایان بود ، گفت : فکر میکنم دیرم شده سپس ادامه داد : از چیزی که فکر میکردم حقه باز تر بود ، شما مطمئن هستید که دست آوردتان خوب است ؟ اما امیدوارم نتیجه خوبی داشته باشد . سوروس به نشان مثبت سرش را تکان داد .

در انتهای کوچه باریک به سمت راست که مسیری ماشین رو بود پیچیدند . هنگامی که پیچیدند پرچین های بلند به سمت آنها خم شده بود و فضای دروازه ها را پر کرده بودند که مانع از ورود آنها میشد . هیچکدام از آنها نایستادند و در سکوت دستهای چپشان را بلند کردند و به حالت سلام نظامی حرکت دادند ، اگر چه از فلز تاریک دود بلند میشد .

پرچین های سرخدار صدای قدم های آنها را خفه میکرد ناگهان در سمت راست آنها صدای خش خش آمد . یاکسلی چوبدستی اش را بیرون آورد و سر دوستش را نشانه گرفت منبع صدا چیزی نبود جز یک طاووس سفید که باوقاری غیر قابل باور به روی پرچین ها راه میرفت . یاکسلی گفت : لوسیوس همیشه بهترین ها را برای خودش نگه می دارد....

یاکسلی خرخر کنان چوبدستی اش را دوباره زیر ردايش برد . پایان راه در تاریکی یک قصر بزرگ و زیبایی اربابی نمایان شد . درخشش نور در پنجره های طبقه پایین که الماسی شکل به هم متصل بودند فواره ای از نور در باغ تاریک ایجاد کرده بود .

اسنیپ و یاکسلی به سرعت به سمت درب ورودی میرفتند و شن ها زیر پایشان صدا میکرد . همانطور که به سمت درب نزدیک می شدند درب باز شد اگر چه هیچ کس دیده نمیشد که در را باز کند .

حال بزرگ و کم نور که به آراستگی تزئین شده بود با فرش های گران قیمت که سنگ های کف سالن را پوشانده بود . نگاه های رنگ پریدهء تابلو های روی دیوار در حالی که آنها با گام های بلند حرکت میکردند آنها را تعقیب میکرد .

دو مرد برای لحظه ای کنار درب چوبی سنگین که به اتاق دیگر ختم میشد مکث کردند و پس از تاملی کوتاه اسنیپ دستگیره برنزی را چرخاند ، اتاق پذیرایی مملوء از افراد ساکت و خاموشی بود که اطراف یک میز مجلل نشسته بودند ، مبلمان معمولی به دیوار ها چسبیده بودند از زیر یک طاقچه مرمری که با یک آینه طلایی دور تا دور آن پوشیده شده بود در آن شعله های آتش در حال سوختن دیده میشد . برای لحظه ای اسنیپ و یاکسلی در آستانهء اتاق درنگ کردند و زمانی که چشم هایشان به کمبود نور عادت کرد ، نگاهشان به سمت بالا به یک صحنه عجیب جلب شد . به تصویر یک آدم نیمه بی هوش که وارونه به روی میز با طناب های نامرئی آویزان شده بود .

تمامی حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق به وبسایت های زیر می باشد.

<http://www.chahwarz.com>

<http://inthe7.blogspot.com>

هیچکدام از افرادی که در پشت میز زیر این تصویر نشسته بودند به این تصویر نگاه نمی کردند بجز یک مرد خیلی جوان که به نظر میرسید قادر نیست از دیدن منظره خود داری کند و تقریباً زیر آن نشسته بود. از بالای میز صدایی شنیده شد: یاکسلی، اسنیپ، شما خیلی دیر کردید.

گوینده مستقیماً جلوی شومینه نشسته بود، به همین دلیل در اولین نگاه دیدن بیشتر از یک طرف صورتش برای یک تازه وارد آسان نبود. در تاریکی صورتش میدرخشید، چهره اش بدون مو مانند یک مار و بینی اش شکاف هایی مثل بینی مار داشت و چشم های عمودی اش قرمز بود، آنچنان رنگ پریده بود که به نظر می آمد مروارید افشانی میکند. ولدمورت در حالی که به صندلی کنار خودش اشاره میکرد گفت: سیوروس اینجا.

یاکسلی در کنار دالاهوف در جایگاه مشخص شده خودش رفت و نشست، بیشتر نگاه های افراد دور میز دنبال اسنیپ بود و ولدمورت برای اولین بار با او صحبت کرد.

- خوب؟

- سرور من، اعضای محفل ققنوس قصد دارند در شنبه شب هری پاتر را به جای امنی منتقل کنند. علاقه افراد دور میز را میشد احساس کرد، تعدادی خشک شده بودند، عده ای با نا آرامی به لردولدمورت و اسنیپ خیره شدند.

ولدمورت تکرار کرد: شنبه، در شب!

چشمان قرمز او به روی سیوروس اسنیپ ماند سپس به شدت به او خیره شد. ظاهراً همه چیز برای آن ها عادلانه بود و همه خیره شدن اسنیپ.

ولدمورت لبخندی تصنعی زد و گفت: خوبه، خیلی خوبه، بقیه اطلاعات را بگو. اسنیپ جواب داد: و حالا در مورد منبع بحث میکنیم. یاکسلی میگوید: سرور من، باید یاد میگردیم سپس به پایین نگاه میکند به آن دو نفر، ولدمورت و اسنیپ. همه سر ها به سمت یاکسلی بر میگردد. یاکسلی ادامه میدهد: سرور من، من چیز دیگه ای شنیده ام.

یاکسلی صبر کرد اما ولدمورت چیزی نگفت، بخاطر همین او ادامه داد:

" داوایش داستان دیگری را تعریف کرد، اون معتقد که محفل پسر رو تا سی ام، یعنی یک روز قبل از هفده سالگیش جابجا نمی کند."

اسنیپ لبخند زنان گفت: " منبع من اطلاع داده که نقشه ای نیز برای گنج کردن طراحی کردن، چیزی که تو توضیح می دی باید همان نقشه انحرافیشان باشد، شکی درش نیست."

- " احتمالاً طلسم گجی روی داوایش اجرا کردن، اولین بارشون نیستش، اون مشکوک بنظر میاد."

داوایش: " سرورم به شما اطمینان می دم " داوایش خیلی مطمئن بنظر می رسید.

اسنیپ: " اگر تحت طلسم حافظه باشه، طبیعتاً مطمئن بنظر میادش! یاکسلی من به تو اطمینان می دم، دفتر کار آگاهان هیچ نقشی در محافظت از پاتر نداره. اونها معتقد که ما نفوذ زیادی در وزارت داریم!"

مرد چاقی که در نزدیکی یاکسلی نشسته بود، خس خس کنان گفت: پس محفل این یه چزو فهمیده؟؟ و سپس شروع کرد به به زیر زیرکی خندیدن، طوری که صدای خنده اش در سراسر میز شنیده می شد.

ولدمورت به این رفتار او نخندید. و با نگاه به فرد آویخته از بالای سرش به افکار خود ادامه داد.

تمامی حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق به وبسایت های زیر می باشد.

<http://www.chahwarz.com>

<http://inthe7.blogspot.com>

یاکسلی ادامه داد: سرور من داویش معتقد یک تیم کامل از کار آگاهان وزارت برای محافظت از پسر بکار بدرد  
میشن.

ولدمورت انگشت سفیدش را بالا آورد و یاکسلی بدون هیچ حرکت اضافی ساکت شد و با اخم به اسنپ چشم دوخت.

ولدمورت: پسر رو می خوان کجا قایم کنن؟

اسنپ: خونه یکی از محفلی ها، جایی که طبق گزارش منبع ما وزارت و محفل بهترین و محکم ترین جادو ها رو  
برای محافظت از آن بکار برده اند، البته سرورم فکر می کنم برای از بین بردن طلسم های اجرا شده بر آن خانه باید  
تمامی جادو هایی که وزارت انجام داده رو بدست بیاریم و تنها راه حل ممکن هم سقوط وزارت قبل از شنبه شب  
خواهد بود که همه چیز به این مورد ربط دارد!

بار دیگر سرها به سمت یاکسلی برگشت، یاکسلی شانه ای بالا انداخت و گفت سرورم من خبر های خوبی دارم،  
با سختی و تلاش فراوان من تونستم طلسم فرمان رو روی پیوس تینکس اجرا کنم.

بسیاری از افراد دور میز جذب حرف های او شدند و دالاهوف که کنار او نشسته بود به پشت او زد.

ولدمورت: این یک شروع! تینکس تنها یک نفره و ما احتیاج به افراد دیگری داریم و خوده شخص اسکریمجیور  
، یک اشتباه در برنامه ریزی باعث عقب افتادن نقشه هایم شد.

یاکسلی ادامه داد، درسته سرورم، ول تینکس رییس اداره اجرای قوانین جادویی و با اکثر مدیران وزارت رابطه  
خصوصی داره و حتی خودش شخصا با وزیر ارتباط خصوصی و بدون محافظ که این خودش یک مزیت هست.  
و ما به این طریق می تونیم باقی مدیران رو هم تحت سلطه در بیاریم و اسکریمجیور رو پایین بکشیم.

ولدمورت: در صورتی امکان پذیره که دوست ما تینکس قبل از شنبه بتونه باقی مدیران رو طلسم کرده و وزارت تا  
شنبه شب سقوط کرده باشه!

- اگر نتونیم پسر رو در مقصد گیر بیندازیم، پس باید سعی کنیم که او را در حین انتقال گیر بندازیم.  
یاکسلی که مصمم به پافشاری بر صحبت های خود بود ادامه داد: ولی خوب سرورم ما چندین نفر در اداره حمل و نقل  
جادویی داریم که آپارات و شبکه فلو رو می تونن به راحتی کنترل کننو آگه پاتر از این ها استفاده کنه ما سریعا  
متوجه می شویم!

اسنپ: محفل به هیچ وجه از راه حل هایی که توسط وزارت برنامه ریزی و یا کنترل می شه استفاده نمی کنه اونها  
برای رفتن به مقصد به هیچ چیز اعتماد نمی کنن.

ولدمورت: پس از مسیر باز استفاده می کنند، بردنش آسانتر ولی فاصله زمانی بیشتری باید صرف شه.

ولدمورت باز نگاهی به پیکر بالا سرش انداخت و ادامه داد: خودم هم شخصا اونجا خواهم بود، پاتر هنوز در فکر  
اشتباهات خودشه و من هم همین حس رو در مورد خودم دارم، این که پاتر زنده بودنش بیشتر بخاطر اشتباهات من  
هستش تا پیروزی های اون.

پس از گفتن این جملات انگار که پاسخی به سوالات آنها باشد، ناله ای ناگهانی از بالای سرشان جایی که پیکر  
آویزان شده بود سرداده شد، ناله از درد و رنج بسیاری از آنها که دور میز بودند پایین را نگرینستند با فرض اینکه  
منبع صدا از زیر پاهایشان است.

ولدمورت بدون تغییر دادن در حالت متفکرانه اش رو به دمباریک کرد و گفت: دمباریک، مگر نگفته بودم زندانی را  
ساکت نگاه داری؟

تمامی حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق به وبسایت های زیر می باشد.

<http://www.chahwarz.com>

<http://inthe7.blogspot.com>

مرد کوتاه قامتی که در پایین میز نشسته بود و طوری در صندلیش کز کرده بود که به نظر می رسید کسی آنجا ننشسته باشد، نفس نفس زنان پاسخ داد: "ب..ب..بله سرورم" و با لرز از جایش پاشد و نور نقره ای عجیبی از دستش صاعد می شد.

ولدمورت با خود زمزه کرد: قبلا من اشتباه کردم که پاتر زنده موند ، یکی از ما باید دیگری را از بین ببرد ، حالا بهتر می فهمم ، برای این کار باید از یک چوب دستی دیگر استفاده کنم، چیزی مغایر با چوبدستی خودم ، برای اینکار احتیاج چوب دستی یکی از شما دارم.

چیزی جز حیرت در چهره افراد دور میز دیده نمی شد، انگار که به آنها گفته شده بود دست خود را اهدا کنند.

ولدمورت ادامه داد: [کسی داوطلب نیست؟؟] بنظرم .... لوسیوس تو دیگر به چوبدستیت نیازی نداری..]

لوسیوس سرش را بلند کرد، صورتش زرد و براق بنظر می رسید، چشمانش گود و سایه افتاده بود وقتی شرع به صحبت کرد صدایش می لرزید:

" سرورم؟؟؟"

- چوبدستیت لوسیوس به اون نیاز دارم .

- من...؟

مالفوی به همسرش که کنارش نشسته بود نگاه کرد ، او نیز مثل مالفوی رنگش پریده بود و مستقیم به رو به رو چشم دوخته بود در حالی که موهای بور بلندش که تا کمرش میرسید . اما از زیر میز با انگشتانش دست همسرش را آرام فشرد ، با تماس وی مالفوی دستش را به ردایش برد و چوبدستی اش را به ولدمورت داد .

ولدمورت چوبدستی را جلوی صورتش آورد و با دقت به آن نگاه کرد ، ولدمورت پرسید : از چی ساخته شده ؟

مالفوی زمزمه کرد : از نارن قرمز ، سرورم ، و درونش ریشه قلب اژدهاست .

ولدمورت ادامه داد : خوبه ... سپس چوبدستی اش را در آورد و شروع به مقایسه طول چوبدستی ها کرد با این حرکت ولدمورت ، لوسیوس به شکل غیر ارادی از خود واکنش نشان داد ، برای لحظه تصور کرد چوبدستی ولدمورت را به جای چوبدستی خودش خواهد گرفت .

این واکنش از دید ولدمورت دور نماند که چشمانش را با بدخواهی تنگ کرده بود : اومدم بهت چوبدستیم و بدم ، به تو ؟ چوب دستی من .

بعضی از حضار خنده تمسخر آمیزی کردند سپس لرد ادامه داد : من آزادی تو را بهت برگردونم لوسیوس ، برات کافی نیست؟ ... من احساس کردم تو و خانواده ات این اواخر خیلی خوشحال نبودید...مشکل از چیست ؟ ... اقامت من در خانه تو ، تورا ناراحت کرده ؟

- ایدا ... ایدا سرورم .

- چه دروغ هایی لوسیوس . صدای آرام ولدمورت حتی بعد از بسته شدن دهانش به نظر میرسید فیس فیس کنان در هوا جریا داشت . با بلند شدن صدای فیس فیس ، پشت دو نفر از جادوگران به لرزه افتاد . جسمی سنگین بر روی زمین زیر میز در حال حرکت بود . ماری عظیم و جثه پدیدار شد و از صندلی ولدمورت بالا رفت ، بالا رفتنش پایانی نداشت ، گویی تا ابد ادامه داشت سپس روی شانه ولدمورت به آرامی قرار گرفت . کمرش به قطر کمر یک مرد بود و چشمانش با آن مردمک های عمودی پلک نداشت .

ولدمورت با انگشت های بلند و کشیده و لاغرش در پریشانی فکرش موجود را نوازش میکرد و به لوسیوس چشم دوخته بود .

تمامی حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق به وبسایت های زیر می باشد.

<http://www.chahwarz.com>

<http://inthe7.blogspot.com>

- چرا مالفوی ها باید از داشتن چنین سهمی نا راضی باشند ؟ ... آیا بازگشت و کسب قدرت من چیزی نبود که سال ها ادعای به دنبال آن بودن را داشتند .

لوسیوس جواب داد : بله ، قطعا همینطور است . و لوسیوس با در حالی که با دست لرزانش عرق زیر لبش را پاک میکرد ، ادامه داد : البته سرورم ، ما می خواهیم .

در سمت چپ مالفوی همسرش با حرکت سر و چشمانش سر سختانه حرف همسرش را تعریف میکرد . چشمانش از ولدمورت به مار و از مار به ولدمورت حرکت کرد و سمت راست او پسرش دراگو که به پیکر بالای سرش چشم دوخته بود به سرعت نگاهی به ولدمورت کرد ، اما رویش را برگرداند ، از تماس چشمی با او در هراس بود .

- سرورم !

زنی از میانه های پایینی میز به صدایی پر احساس ادامه داد . سرورم ، وجود شما در اینجا افتخار است ، حضور شما در خانه اجدادی مان . هیچ لذتی بیشتر از این نیست .

او در کنارش خواهرش نشسته بود هر چند در ظاهر شباهتی بین آنها دیده نمی شد . یکی با موهای سیاه و بلند و دهانی به شدت بسته که انگار رنجی را تحمل میکرد و دیگری که نارسیسا که راحت و بی احساس نشسته بود . بلاتریکس به سمت ولدمورت خم شده بود تا کلماتی که نشان از خلوص نیت او را داشت ادا کند .

ولدمورت چشمانش را به بلاتریکس دوخت و سرش را تکان داد سپس تکرار کرد : هیچ لذتی بالاتر ... این نشان خوبی از طرف توست و کمک بزرگی از توست .

صورت بلاتریکس رنگ باخت و اشک شوق در چشمانش حلقه زد : سرورم میداند که من جز حقیقت نمی گویم . - هیچ لذتی بالاتر با وجود اتفاقات خوشحال کننده ای که به تازگی در خانواده شما رخ داده .

بلاتریکس به او خیره نگاه میکرد و لبهایش از هم باز مانده بود ، به نظر گنج می آمد : سرورم ، متوجه منظورتان نمی شوم .

- دارم در مورد خواهر زاده ات صحبت میکنم و همچنین با شما هستم نارسیسا و لوسیوس . اون با ریموس لویین گرگینه ازدواج کرده .

خنده ای تمسخر آمیز سرار میز را در بر گرفت ، چندین نفر از خوشحالی با مشت به روی میز کوبیدن . به نظرم که مار عظیم الجثه با عصبانیت دهانش را باز کرده بود و صدا در می آورد ، اما مرگخواران متوجه نشدند . آنقدر خندیدن که مالفوی ها شرمند شدند . صورت بلاتریکس که تا چند لحظه پیش از خوشحال سرخ شده بود حالا به رنگ قرمز زشتی در آمده بود .

بلاتریکس برای آنکه برای فریاد های شاد قلبه کند ، فریاد زد : او خواهر زاده ما نیست ، ما ... من و نارسیسا ... هیچ وقت با اون خواهرمون رابطه خوبی نداشتیم ، ما نه با اون بچه نفرت انگیز نه با اون هیولا که با او ازدواج کرده است نسبتی نداریم .

ولدمورت پرسید : تو چطور دراگو ؟ و همچنان با صدایی آرام که در میان قهقهه ها شنیده میشد ادامه داد : آیا حاضر به پرستاری از هیولاها هستی ؟

خنده ها اوج گرفت . دراگو با ترس پدرش را نگاه کرد که به زمین چشم دوخته بود سپس نگاهی به مادرش کرد ، نارسیسا سرش را به طور نامحسوس به علامت مخالفت تکان داد ، سپس نگاه سردش را به روی دیوار مقابل انداخت .

تمامی حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق به وبسایت های زیر می باشد.

<http://www.chahwarz.com>

<http://inthe7.blogspot.com>

ولدمورت که مار عصبی را نوازش میکرد گفت: کافیه ،

در همان لحظه خنده ها محو شد ،

ولدمورت به بلاتریکس که نفس اش را در سینه حبس کرده بود گفت :

"سیاری از شجره نامه های خاندان های باستانی در طول گذر زمان به بیماری و کثیفی مبتلا شده اند، بهتر نیست که دستی به آنها بکشیم و آنها را بازسازی کنیم؟ قسمت هایی که باعث بیمار کردن سایر اعضاست رو باید دور ریخت اینطور نیست؟"

بلاتریکس بلافاصله جواب داد: بله سرورم حتما، در اولین فرصت. و دوباره از چشمانش اشک شوق سرازیر شد!

ولدمورت ادامه داد: چنین فرصتی را بدست میاری، در ابتدا خانواده ات و سپس کل جامعه، باید این بیماری و لکهء ننگ هر چه زودتر از دامان ما پاک شود، فقط کسانی که دارای خون اصیل هستن لیاقت زندگی را دارا هستند.

ولدمورت چوب دستی مالفوی را در آورد و به سمت پیکر بالاسرش تکانش داد و به چوب دستی تقه ای زد،

موجود دوباره جان گرفت و شروع کرد به دست و پا زدن برای باز کردن طناب های نامرئی که هنوز دورش بود.

و این بار ولدمورت اسنیپ را خطاب قرار داد: سوروس مهمان را می شناسی؟؟

اسنیپ به پیکر بالای سرش نگاهی انداخت و مرگخواران که انگار به آنها اجازهء کنجاوی داده باشند شروع کردند به نگاه کردن به پیکر زنی که بالای سرشان قرار داشت.

لحظه ای بعد نور آتش بر رخسار رنگپریده زن افتاد و با التماس شروع کرد: سوروس کمک کن!

با چرخش مجدد پیکر اسنیپ پاسخ داد: آه، بله.

ولدمورت که همچنان مشغول به خاروندن بینی مار بودرو به دارکو کرد و پرسید: " تو چطور، دراکو؟؟"

دراکو سرش را به شدت به نشانه مخالفت تکان داد. حالا که زن به هوش آمده بود او تاب دیدن مجدد او را نداشت.

ولدمورت ادامه داد: مگر باهات کلاس نداشتی؟؟

و سپس رو به حصار، البته شاید بعضی از شما ایشون رو نشناسید ولی باید به عرضتون برسونم، مهمان امشب ما کسی نیست جز " چاریتی باربیچ" که تا همین اواخر در مدرسهء علوم و فنون جادوگری هاگوارتز تدریس می کرد. صدای آهستهء چند نفر به نشانهء آگاهی بلند شد و زنی گوژپشت از میانه های میز صدایی شبیه به قد قد از خود خارج کرد.

"بله،... پروفیسور باربیچ به جادوگران و ساحره های نوجوان طریقه زندگی مشنگ ها رو آموزش می ده و معتقد که زندگی آنها چندان هم با ما متفاوت نیست."

یکی از مرگخواران با وقاحت تفی بروی زمین انداخت و باربیچ مجدداً به سوی اسنیپ بازشت:

" سوروس.... خواهش می کنم ..... خواهش می کنم ....."

ولدمورت با دادن تکانی دیگر به چوبدستی اش به زن گفت "ساکت" و او ناگهان ساکت شد بدون حتی گفتن یک کلمه انگار که به زور دهان او را بسته باشند.

ولدمورت ادامه داد: نه تنها با مطالبش ذهن جادوگران جوان رو مخدوش کرده بلکه، هفتهء گذشته پروفیسور بابیچ دفاعیهء سرسختانه ای علیه گندزاده ها توی پیام امروز به چاپ رسانده است. این طور که ایشون استدلال کرده، جادوگران نباید این دزد های کثیف را بخاطر دانششون قبول کنند و یکی از خواسته های قلبی ایشون کاهش خون اصیل ها و افزایش مشنگ زاده هاست. او از می خواد که با گند زاده ها و یا حتی بدون شک با گرگینه ها دست دوستی دراز کنیم"

تمامی حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق به وبسایت های زیر می باشد.

<http://www.chahwarz.com>

<http://inthe7.blogspot.com>

اینبار کسی نخندید، هیچ شکی در عصبانیت و خشم موجود در صدای ولدمورت نبود. برای بار سوم پاریتی از روبروی اسنیپ رد می شد و با نگاهی ملتسمانه و اشک هایش که روی مو هایش سرازیر شده بود به او نگاه کرد در حالی که اسنیپ بدون هیچ احساسی به او می نگریست و او هم چنان به آرامی داشت می چرخید و رویش از اسنیپ بر می گشت،

## "اجی مجی لا ترجی"

جرقه ای از نور سبز زمردین فضای اتاق را روشن کرد، چاریتی با صدایی که انعکاس آن در کل خانه پیچید روی میز افتاد میز به لرزه افتاده بود و قیژقیژ می کرد. برخی مرگخواران به پشتی صندلی پرت شدند و دراگو از پشت صندلی به زمین افتاد.

ولدمورت به آرامی زمزه کرد "وقت شام، ناجینی".  
مار عظیم از روی شانه اش به پایین خزید و روی کف سصیقلی اتاق به خزیدن پرداخت.

ادامه دارد .... منتظر ترجمه بعدی ما باشید ....

پ.ن : مهم ترین مطلب کیفیت و نثر روان یک داستان است ، امیدوارم کیفیت متن ما رضایت خاطر شما را جلب کرده باشد و باید اضافه کنم سر وقت زیاد روی ترجمه این متن باعث طولانی شدن مدت ترجمه شد .

ویراستاری : کمیل پرهیزگار

ترجمه : کمیل پرهیزگار - سینا اصغری

«با تشکر فراوان از "سینا اصغری" عزیز که همیشه حامی ما در امر ترجمه هستند»

<http://Inthe7.blogspot.com>

"موفق باشید"

تمامی حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق به وبسایت های زیر می باشد.

<http://www.chahwarz.com>

<http://inthe7.blogspot.com>